

فصل هفتم

خیلی واضح یادم نمی‌آید اولین باری که کرنشا را دیدم، چه حسی نسبت به او داشتم.

زمان زیادی می‌گذرد.

چیزهای زیادی از دوران کودکی‌ام را فراموش کرده‌ام.

زمانی را که به این دنیا پا گذاشتم به خاطر نمی‌آورم، یا وقتی راه رفتن را یاد گرفتم یا آن موقع که پوشکم می‌کردند و البته این‌ها هم چیزهایی نیست که هرکسی یادش باشد.

حافظه خیلی عجیب است، مثلاً فراموش نکرده‌ام وقتی که چهارساله بودم، در بازار گم شدم.

اما در خاطر من نیست پدر و مادرم که با هم صدایم می‌زدند و اشک می‌ریختند، چطور موفق شدند پیدایم کنند، فقط بعدها با تعریف‌های خودشان بود که توانستم به قضیه پی ببرم.

اولین باری که خواهر کوچکم را به خانه آوردند خوب یادم است، اما این را که می‌خواستم هرطور شود در جعبه بگذارمش و با پست به بیمارستان برگردانم خیلی دقیق یادم نیست!

مادر و پدرم، همه اینها را با شور و هیجان برای اقوامان تعریف می‌کنند. حتی مطمئن نیستم چرا دوست خیالی من یک گربه بود و سگ یا حتی سوسمار یا یک دایناسور سه سر نبود.

خیلی تلاش می‌کنم تا همه زندگی‌ام را به خاطر آورم؛ چیزهایی مثل ربّاتِ کوچک یا ماشینِ چرخِ غول‌پیکر. سعی می‌کنید کاملش کنید، اما خودتان می‌دانید هرچقدر هم تلاش کنید دقیقاً مثل عکس روی جعبه نمی‌شود. لابد با خودم فکر کرده‌ام «چه عجیب؛ یه گربه داره باهام حرف می‌زنه» این چیزی نیست که هرکسی کنار جاده بتواند تجربه کند. اما تنها فکری که خوب در خاطر من حک شده، این است که چقدر خوب است داشتن دوستی که به اندازه تو عاشق پاستیل بنفش است.



فصل هشتم

چند ساعتی از ماجرای مرموز پیدا شدن پاستیل‌های بنفش می‌گذشت که درست وسط برشتوک بازی ما، مادرم برای هر کدام یک پاکت آورد. گفت برای یادگاری‌هایمان است. قرار بود یکشنبه به جز کفش‌ها، تشک‌ها و تعدادی بشقاب، وسایل زیادی را در حیاط بچینیم و برای فروش بگذاریم. پدر و مادرم امیدوار بودند بتوانند با فروش آنها، پول کافی برای پرداخت اجاره‌بها و شاید قبض آب به دست بیاورند.

رابین نمی‌دانست یادگاری یعنی چه. مادر گفت به چیزی که از نظرت با ارزش باشد، یادگاری می‌گویند. بعد گفت البته تا زمانی که همدیگر را داریم، یادگاری شامل چیزهایی است که اهمیت چندانی ندارند. از او پرسیدم چه چیزی برای خودش و پدر یادگاری حساب می‌شود. مادر گفت، اول گیتارهایشان و بعد از آن هم کتاب‌ها مهم‌ترین چیزها از نظرشان است چون کلاً چیزهای ارزشمندی است.

رابین گفت حتماً کتاب لایل‌اش^۱ را برای یادگاری نگه می‌دارد.

کتاب محبوب خواهرم «خانه خیابان هشتاد و هشتم شرقی» است.

این کتاب درباره یک سوسمار است، اسم او لایل است و با خانواده‌اش زندگی می‌کند. لایل دوست دارد در وان حمام دراز بکشد و با اردک پلاستیکی، خودش را سرگرم کند.

رابین واو به واو آن داستان را از بر است.

آن شب، موقع خواب، پدر کتاب لایل را برای رابین خواند. من دم در اتاق خوابش ایستادم و به داستان خواندنش گوش کردم. مادر و پدر و رابین و آریتا، همه روی تشک رابین دراز کشیده بودند؛ تشک روی زمین پهن شده بود، چون وسایل چوبی را برای فروش گذاشته بودیم.

مادرم گفت: «جکسون! تو هم بیا! اینجا جا زیاده.»

پدر و مادرم هر دو خیلی قد بلند هستند، رابین هم که خیلی ریزه و کوچک است، دیگر اصلاً جایی نبود!

گفتم: «ممنون، من راحتم.»

با دیدن خانواده دور هم، حس کردم یکی از اقوام دور هستم که از شهر دیگری آمده است، طوری که انگار به آنها تعلق داشتم، ولی نه آن قدر که آن چهار نفر به هم نزدیک بودند. یک دلیلش این بود که آنها خیلی به هم شبیه بودند. همه، بور و شادمان با چشم‌های طوسی. چشم و ابروی من تیره‌تر است و بعضی وقت‌ها چندان سر حال نیستم.

آنجا کلاً خالی شده بود و دیگر هیچ شباهتی به اتاق رابین نداشت، البته غیر از لامپ صورتی‌اش و علامت‌های روی دیوار که نشان می‌داد رابین چقدر بزرگ شده است. لکه قرمزی هم روی فرش افتاده بود که اثر آب سیب‌آلبالویی بود که رابین رویش ریخته بود. آن روز، رابین مشغول تمرین شوت زنی با توپش بود که توپ کج رفت و به لیوان خورد.

پدر شروع کرد به خواندن داستان: «شالاپ، شیلاپ، شلوووپ...»

رابین گفت: «نه بابا، شلوپ نیست.»

- «شالاپ شیلاپ شلوووپ؟»

دستش را به سینه پدر زد و گفت: «بابا اذیت نکن! اون شَلِپِه. شَلِپ، من

باید بهت بگم؟!»

من گفتم، بعید می‌دانم سوسمار حمام کردن را دوست داشته باشد.
 البته من فقط یک کتاب را کامل دربارهٔ خزندگان خوانده بودم...
 پدرم گفت: «لازم نکرده بعید بدونی.»
 پرسیدم: «می‌دونین می‌شه با یه نوار پلاستیکی، یه کاری کرد دهن
 سوسمار دیگه باز نشه؟»
 پدرم خندید و گفت: «وای اصلاً دوست ندارم اولین کسی باشم که این
 نظریه رو امتحان می‌کنه!»
 رایین از مادرم پرسید که من هم وقتی بچه بودم، کتابی بوده است که
 از آن خوشم بیاید یا نه. از خودم سؤال نکرد، چون نظرم دربارهٔ وان حمام
 چندان برایش خوشایند نبود و توی ذوقش خورده بود.
 مادرم گفت: «جکسون کتابِ چاله واسه کندنه رو خیلی دوست داشت.
 یادته جکسون؟ شاید یه میلیون بار برات خونده باشمش.»
 گفتم: «بیشتر شبیه به فرهنگ لغت بود تا یه داستان ساختگی.»
 مادرم گفت: «خوبی برادر داشتن اینه که بهت کمک می‌کنه.» این
 جمله‌ای از کتاب بود.
 من جواب دادم: «خواهر برای اینه که کم‌کم دیوونه‌ت کنه.»
 خورشید کم‌کم پایین می‌آمد. در آسمان، خطوط سیاهی از ابرها درست
 شده بود و رنگ آسمان نارنجی مایل به پلنگی شده بود.
 گفتم: «من باید برم وسایلم رو واسه حراج توی حیاط آماده کنم.»
 پدرم گفت: «کجا؟ بمون حالا می‌خوام کتابِ چاله واسه کندنه رو بخونم!
 فکر کنم بتونیم پیدااش کنیم.»
 گفتم: «اون کتاب دیگه مناسب سن و سال من نیست.» البته آن کتاب،
 اولین چیزی بود که به عنوان یادگاری کنار گذاشتمش.
 رایین گفت: «لایل... یه بار دیگه بخونیمش. لطفاً لطفاً لطفاً!»